

در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین  
 خامشی شرط وفاداری بود ، غوغا چرا  
 شهریارا بی حیب خود نمیکردی سفر  
 این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

### پك شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست  
 آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست  
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید  
 چشمت زدود این همه امشب قمر اینجاست  
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت  
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست  
 شمع که بسویش من جان سوخته از شوق  
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست  
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم  
 یکدسته چو من عاشق بی پاور اینجاست  
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا  
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست  
 همسان عزیز که پی دیدن رویش  
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست  
 ساز خوش و آواز خوش و بساده دلکش  
 ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش ام-روزه شده درد سر اما  
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست  
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام  
 بر خیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
 آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود  
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست  
 ایکاش سحر نماید و خورشید نزاید  
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

### پروانه در آتش

پروانه وش از شوق تودر آتشم امشب  
 در پای من افتاد مه از شوق که دانست  
 در راه حرم قافله از سوسن و سنبل  
 بزدای غبار از دل من تا بزداید  
 کوییده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک  
 یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است  
 بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال  
 در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد  
 ما را بخدا باز گذارید ، خدارا  
 قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند  
 میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب  
 مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب  
 وز سرو و صنوبر عالم چاوشم امشب  
 زلف پریان گردد ره از مهرشم امشب  
 در بسای تو افتاده ام و بیبشم امشب  
 گو باز نگیرند سر از بالشم امشب  
 ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب  
 با جام زر افشان و می بیغشم امشب  
 اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب  
 بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب

### بهار توبه شکنی

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست  
 فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست  
 دیدم آن کاسه بسنک آمد و آن کوزه شکست  
 باز از طرف چمن ناله بلبیل برخاست  
 عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست  
 مزدگانی که دگر باره گل از گلبن رست  
 بلبیل سوخته خرمن ز غم هجران رست  
 سرخ گل خنده زد و ابر بکپسار گریست  
 لاله بگرفت قدح بلبیل عاشق شد مست  
 گرفتد بر سر من سایه آن سرو بلند  
 پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست  
 بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم  
 من دردی کش سودا زده باده پرست  
 نغمه ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک  
 گوشمال آنقدرم داد که تارشته گسست  
 خیرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟  
 خیرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟  
 دلربا تر ز رخت در دهنی گل ندمید  
 دلکشاتر ز لببت در چمنی غنچه نبست  
 شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند  
 خـوب رویان غزل نغز تو را دست بدست

### اینهمه نیست

تابود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست  
 غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است  
 دل اگر بنده او دادن جان اینهمه نیست  
 دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است  
 دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست  
 گو میا سر زده، ای شمع بخلوتگه راز  
 شاهد من که ز دل تا بزبان اینهمه نیست  
 می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر  
 طفل من فاصله پیر و جوان اینهمه نیست  
 شهسوارا بر کابی که دهد توسن بخت  
 تزی پای که در دست عنان اینهمه نیست  
 دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی  
 کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست  
 همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی  
 پشه گر پيله کند پیل دهان اینهمه نیست  
 مرد آنست که با پای خود آید بمزار  
 ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست  
 کدخدا گر سرپاس گله دارد از گرگ  
 آش و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست  
 گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی  
 باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست  
 از گدا پرس که تابوت شمش گفت بگوش  
 مهلت تاج و زر و تخت روان اینهمه نیست  
 گر من از مویه شدم مویی و رفتم ز میان  
 بقدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهر یازدهوس نام ، نشان خامی است

پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

### انتخار تدریجی

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست  
 من ازدوروزه هستی بجان شدم بیزار  
 همه بگریه ابر سیه گشودم چشم  
 بغصه بلکه بتدریج انتخار کنم  
 نه من بسیلی خود سرخ میکنم رخ و بس  
 ببین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند  
 ز بابل چمن طبع شهر یازده افسوس  
 بزندگانی من فرصت جوانی نیست  
 خدای شکر که این عمر جاودانی نیست  
 در این افق که فروغی ز شادمانی نیست  
 دریغ و درد که این انتخار آنی نیست  
 بیزم ما رخی از باده ارغوانی نیست  
 بجان خواجه که این شیوه شبانی نیست  
 که از خزان گلش شور نغمه خوانی نیست

### وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد  
 وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد  
 بهار جاودانی طی شد و کرد آفت ایام  
 بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد  
 رفیق نیمه راهی چون مرا در خواب نوشین دید  
 بلا لای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد  
 قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری  
 چه تدبیری توانم با قضای آسمانی کرد  
 شراب ارغوانی چاره رخسار زردم نیست  
 بنام سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد  
 کمان ابروی من چون تیر رفت و چرخ چو گانی  
 بزیر بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد

فلکرا تر کش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند  
 دگر با این دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد  
 هنوز از آبشار دیده دامان اشک دریا بود  
 که ما را سینه آتششان آتششانی کرد  
 چه بود از باز می گشتی به روز من توانائی  
 که خود دیدی چها باروزگارم ناتوانی کرد  
 بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران  
 فغان زان نر گس مستی که با من سر گرانی کرد  
 جوانی کردن ای دل شیوه جانسانه بود اما  
 جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد  
 عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد  
 غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد  
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود  
 دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد  
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید  
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

### رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد  
 شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو  
 دزد بازار تو آشفته پسندد ، آری  
 کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان  
 با مدادان که با نوار تمدن خورشید  
 زین سیه پوش زنان صحنه آفاق جهان  
 شیخ کام دل از این روی کماهی گیرد  
 آری از دولت این رخت سیاهی گیرد  
 آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد  
 دست اطفال یتیم سر راهی گیرد  
 صحنه این فلک لایتناهی گیرد  
 خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب  
 کوپناهی که بشمشیر کج کافرکیش  
 زن بی پرده پس پرده که بهتر داند  
 در حجاب است مناهی همه تارفع حجاب  
 انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید  
 زانکه عمامه اگر آیت فضل و تقوی است  
 شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز  
 آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد  
 داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد  
 وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد  
 پرده از روی ریا کار مناهی گیرد  
 یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد  
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد  
 بی افسانه لاطائل واهی گیرد

### افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد  
 آویخت چراغ فلک از طارم نیلی  
 دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم  
 شدمست چومن بلبل عاشق بچمنزار  
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی  
 چون غنچه دل تنگ من آغشته بخونشد  
 ما هم بنظر در دل ابر متلاطم  
 ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن  
 از راز فسونکاری شب پرده بر افتاد  
 دیدم به لب جوی جهان گذران را  
 از کید مه و مهر براحت نکند خواب  
 در صحبت احباب ز بس روی و ریا بود  
 کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل  
 سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد  
 قندیل مه آویزه محراب بر آمد  
 یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد  
 تا لاله بکف جام می ناب بر آمد  
 چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد  
 تا یادم از آن نو گل سیراب بر آمد  
 چون زورق افتاده بگرداب بر آمد  
 در دیده مستان چمن خواب بر آمد  
 هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد  
 آفاق همه نقش رخ آب بر آمد  
 آنکس که در این منزل ناباب بر آمد  
 جانم بلب از صحبت احباب بر آمد  
 پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

## عید شون

نو جوانان وطن بستر بخاک و خون گرفتند  
 تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند  
 رایگان درپای نامردان بر افشانی چه دانی  
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند  
 لاله از خاک جوانان میدمد بردشت و هامون  
 یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند  
 خرم آنمردان که روزی خائنین درخون کشیدند  
 زان سپس آنروز را هر ساله عید خون گرفتند  
 تا به سیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم  
 خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند  
 با دمی پنهان چواخگر عشق را کانون بیفروز  
 کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند  
 برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است  
 کز کف امواج دریا نعل ناپلئون گرفتند  
 خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست  
 سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند  
 کار با افسانه نبود رشته تدبیر می تاب  
 آری ارباب عزائم ما را با افسون گرفتند  
 خاک سیلان وطن را جان شیرین بر سر افشان  
 خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند  
 شهریارا تا محیط خون تنزل کن میندیش  
 کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند



## ناله بلبلی

دوستان باز دهن می بندند  
 یاد ایام قفس خوش که مرا  
 پای گلچین نتوان بست ولی  
 تازگی داشت که نسای بلبلی  
 نافه چین ز که جوئیم که پای  
 بلبلان ناله که گلپای چمن  
 کهنه کارند حریفان هشدار  
 هان! جوانان بسر راه وداع  
 خوانده باشید که وقتی احرار  
 شهریارا چو بیابان آمد زاغ  
 چشم بندگان بیچه فن می بندند  
 پرگشودند و دهن می بندند  
 پای مرغیان چمن می بندند  
 با سر زلف سمن می بندند  
 از غزالان ختن می بندند  
 عهد با زاغ و زغن می بندند  
 دست یاران کهن می بندند  
 بار و بندیل وطن می بندند  
 تیغ بر روی کفن می بندند  
 بلبلان لب زسخن می بندند

## حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خواهد بود  
 طاق ابروی توام قبله جان خواهد بود  
 سرکشان را چو بصاف سرخم دستی نیست  
 سرها خاک در درد کشان خواهد بود  
 پیش از اینکه پر از خاک شود کاسه چشم  
 چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود  
 تا جهان باقی و آئین محبت باقی است  
 شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود  
 هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات  
 گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود  
 حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است  
 تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو در یافته‌ام  
 روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود  
 هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است  
 به هواداری آن سرو روان خواهد بود  
 تا چرا گاه فلک هست و غزالان نجوم  
 دختر ماه بر این گاه شبان خواهد بود  
 زنده ، با یاد سر زلف تو خواهم کردن  
 تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود  
 ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار  
 عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود  
 شهریارا به گدائی به در می‌کده ناز  
 که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

### گر چیپای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس  
 بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس  
 ای دریغا که خسی را بغلط خواند گل  
 بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس  
 صید شاهین نظر ، بخت بلندی دارد  
 لاشه باشد که بود در خور صید کرکس  
 ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای  
 گر چه صد بار بگوش آیدش آوای جرس  
 اثر تربیت و تابش خور را چه گنه  
 گر خرف را نه گهر سازد و نا کس را کس

عرصه جلوه مادر خور جولان تو نیست  
 نسبت ما و توشد نسبت سیمرغ و مگس  
 عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست  
 محرم این حرم قدس هوا دار هوس  
 نیست در آب کرج لطف و صفای یارب  
 فرجی تا برسم بر کرجیه‌ای ارس  
 یاد یاران قدیم نرود از دل تنگ  
 چون هوای چمن از یاد اسیران قفس  
 شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست  
 غمگسار نو سرشک شب تنهایی بس

### آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان  
 خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان  
 دیری است دور از دامن مهرش مرا افسرده دل  
 باز ای عزیزان زنده‌ام با یاد آذربایجان  
 آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو  
 آزاد باش ای خطه آباد آذربایجان  
 تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس  
 این گفت باصوتی رسا « فریاد آذربایجان »  
 در بیستون انقلاب از شور و شیرین وطن  
 بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان  
 در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته  
 یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تابود آزادی از جلاد ری  
 در خاک و خون غلطیده بس شمشاد آذربایجان  
 آوخ که نیرنگ عدو بادست ناپاک خودی  
 بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان  
 اشک ارومی بین که با خون دل سلماس و خوی  
 دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان  
 ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم  
 تا سر بر آرد کاوه حداد آذربایجان  
 خون شد دل آزادگان یارب پس از چندین ستم  
 کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان  
 جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست  
 ایران مداران را سپر امداد آذربایجان  
 تا چند در هر بوم و بر آواره اید و در بدر  
 دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان  
 از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین  
 آباد باید خانه بر باد آذربایجان  
 بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی  
 تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان

### یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان  
 ای خدائیکه به یعقوب رساندی یوسف  
 یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را  
 آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب  
 رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند  
 از غم غربتش آزرده خدا یا میسند  
 تا طرب خانه کنی بیت حزن باز رسان  
 این زمان یوسف من نیز به من باز رسان  
 تا بیاسایم از این زاغ و زغن باز رسان  
 بخطا رفته ما را بختن باز رسان  
 یارب آن نوگل خندان بچمن باز رسان  
 آن سفر کرده ما را بوطن باز رسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشاشی      تازی از طره آن عهد شکن بازرسان  
شهریار این در شهوار بدر بار امیر      تا فشانند ملکیت عقد پرن باز رسان

### دل یگی = دلبر یگی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست  
که با نبرد توام زهره مقابله نیست  
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن  
چو بگذریم زهم حاجت مجادله نیست  
زیان و سود بسودائیان ارزانی  
تو سرگران که دلم ول کن معامله نیست  
اگر موافق مائی بیا و گرنه برو  
که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست  
کنونکه حرف حسایت دخل و خرج نکرد  
بزن ز جمع به تفریق اینکه مسئله نیست  
بجبر مسئله دوستی نگردد حل  
تعادل طرفین اندر این معامله نیست  
برای خاله توان ناز و غمزه کرد ، عمو  
کسی که هست رفیق تو دایه و لاله نیست  
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست  
بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست  
هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر  
مجله بی که غزالش بگله و یله نیست  
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من  
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست  
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد  
که من بیچکدام سر مغازله نیست

من اهل شیوه نیم ورشوم بحمدالله

که قحط جیفه لگوری و جوجه خوشگله نیست

هزار فاصله معنویست و نه مرا

ز خانه تا به دم تو یخانه فاصله نیست

اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل

چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست

چو دل یکی است بیک دلبرش توان دادن

منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست

توئی که مهر دو صدکس بسینه دادی جای

کشیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست

کنونکه با دگرانی ز من چه میخواهی

شریک دزد که دیگر رفیق قافله نیست

رقیب گر همه خویش بود ز خویش بران

که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست

غلام عصمت آن ترشروی شیرینم

که بر سرش ز مگس شورجوش و غلغله نیست

گر از صراحت این لهجهات ملال آید

ز خوی خود گله کن کز منت حق گله نیست

تو ذوق کعبه چه دانی که از مفیلات

چو من براه طلب پای پر از آبله نیست

بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال

بسقف کلبه ما آشیان چلچله نیست

بین به نظم بلند من و جوابم ده

که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست



دکتر لطائفی صورنگر

## صورتگر

دکتر صورتگر از اساتید و بزرگان سخنوران امروز ایران است که شاعری تنها فن وی نیست و منزلات وی نیز در سایر رشته‌های ادبیات و هنر برتر از آنست که بشاعری ستوده شود اما این مرد که در نقد شعر و سخن‌سنجی مقام استادی دارد در بیان همه افکار و احساسات خود بزبان شعر و در همه زمینه‌های آن از توانا ترین گویندگان چیره دست دوران معاصر بشمار میرود.

از خصائص دکتر صورتگر حافظه بسیار قوی و اطلاعات وسیع وی در ادبیات اروپا و آمریکا، و همچنین حاضر جوابی‌ها و نکته‌سنجی‌های او و صراحت لهجه اوست که غالب شاهکارهای معروف شعرای متقدم را از بردارد و هر شعری که در محضر وی خوانده شود گوینده‌اش را ایذرنک می‌شناسد و هر موضوعی از علوم ادبی و هنری که مطرح شود اطلاع و اجتهاد وی بر آنچه حاضران میدانند می‌چربد و در بساط موضوع بسیطی ساعتها سخنرانی میکند و چندان خوش‌محضر و نکته‌سنج است که بعض سخنانش را در مجالس و محافل مانند بذله‌گوئیهای مشاهیر نقل میکنند و صراحت لهجه وی نیز بهمین دلیل حق را ابراز داشته و کسی را نرنجانده است.

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزا آقاخان شیرازی و از خانواده لطفعلیخان نقاش نامی قرن سیزدهم است که آثار وی در موزه‌های بزرگ اروپا موجود است. وی بسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولد شد، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را نخست در شیراز و سپس طی مسافرت هندوستان در هند ادامه داد و از همه علوم ادبی توشه گرفت و از محضر ادبای زمان و از جمله فرصت شیرازی استفاده کرد. پس از اتمام تحصیلات خدمات دولتی را پذیرفت مدتی در اداره دارائی و فرهنگ شیراز اشتغال داشت بعداً مجله سپیده دم را که در زمان خود بسیار جالب و ابتکاری، و سودمند بود مینوشت. در سال ۱۳۰۶ از طرف دولت برای ادامه تحصیلات بلندن اعزام گردید و در رشته ادبیات و زبان انگلیسی درجه لیسانس را گرفت و پس از اینکه مدتی ادبیات و زبان انگلیسی را در دانشکده ادبیات تهران تدریس میکرد بار دیگر بسال ۱۳۱۶ بلندن رفت و تحصیلات خود را در رشته دکترای زبان و ادبیات ادامه داد تا با گذراندن رساله خود بعنوان « نفوذ ادبیات ایران در ادبیات انگلستان در قرن ۱۵ و ۱۶ میلادی » باخذ درجه دکترای ادبی و زبان نائل آمد و از این پس سمت استادی زبان و ادبیات فارسی و انگلیسی را در دانشگاه تهران



بعهدہ دارد و از استادان جلیل‌القدر دانشگاه است

از تألیفات دکتر صورتگر کتابهای: اصول علم اقتصاد و تجارت - ترجمه مقالات بایکن انگلیسی - تاریخ ادبیات انگلیس در دو جلد و سخن‌سنجی بچاپ رسیده. مقالات بسیاری نیز از آثار ایشان در مجلات و جرائد مهم بطبع رسیده اما از مجموع اشعار و آثار منظوم استاد صورتگر که بالغ بر هشت هزار بیت است جز آنچه در مجلات ماهانه ادبی میتوان یافت چیزی بصورت کتاب بدون منتشر نشده و نمونه‌هایی را که نقل میکنیم اشعاری است که برای ما دستیاب بود و انتخاب شده نیست.

## من و دل

جان من پیش تن گرو گانی است  
 کاین چه ناسازگار مهمانی است؟  
 نه پریشانی نه سامانی است  
 تا بگویند او تن آسانی است  
 هر و را کودکان یکسانی است  
 پی هر مهر ماه آبانی است  
 هر مرا آرزوی جولانی است  
 وین جهانش فراخ میدانی است  
 بهر او پهن دشت زندانی است  
 زیر ران خنک نا بفرمانی است  
 تن بهر کوششی هراسانی است  
 چندم از همت فراوانی است  
 که مرا خاطر پریشانی است  
 نه مرا شادی از شبستانی است  
 در دلم عقده‌های پنهانی است  
 بر من از آن شکست‌توانی است  
 که ز هر کرده‌ای پشیمانی است!

چند گویم که هر مرا جانی است  
 تنم از دست جان بفریاد است  
 من از این در غم که کار مرا  
 بهر من عمر بی‌خطر گذرد  
 شب آستن از بزاید هیچ  
 بن اسپند ماه نوروزیست  
 بارها گفتمی در این گیتی  
 تیز پوی است طبع سرکش من  
 مرغ کاندر غم شکسته پری است  
 مرد از جنگ سیر آید اگرش  
 دل پر از آرزو است لیک دریغ  
 در تنم تاب رنج بردن نیست  
 سر گراند دوستان با من  
 نه به بستان درونم آرامی است  
 گر بخاموشی اندرم گویند  
 وردمی بشکنم سخن را قفل  
 هان و هان بنگرید بر دل من

## روح شاعر

بر فرق کوه دست به زیبایی  
 در پیش سخت پیکر خار داشت  
 آنجا که تند باد بلرزاند  
 او بانحیف پیکر لرزان داشت  
 روح بزرگش آنقدر کوتاه را  
 با همت بلند که نهر اسپد  
 میخواست تا مصاف دهد با بید  
 میخواست دست یازد و بشکافت  
 بودش هوای آنکه عروس چرخ  
 بدهد بروی ماه، نخستین بوس  
 میخواست زهره خواب شبانگاهش  
 ناهید در نشاط هم آغوشیش  
 ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت  
 بادی سیاه نعره زنان گفتش  
 این جا که پیش آفت و آشوبش  
 تو مانده و سخت بسیجیده اند  
 پنداشتی مگر که توانی کرد  
 در خاک درم باغ تورا شاید  
 زبید اگر بقطره باران در  
 آنجا بمان که بر تو فروخوانند  
 از جای خویش هر که فراتر شد  
 بشنو چگونه گل بسخن آمد

بیجاده رنگ نو گل صحرائی  
 اندام وی لطافت دیبائی  
 بنیاد استقامت خسارائی  
 شادی و خرمی و دلارائی  
 میخواست باشد آخته بالائی  
 از کوه و آن بلندی و پهنائی  
 با سر و بن نماید همتائی  
 نیلی قبا ی گنبد مینائی  
 پسندش بکشی و رعنائی  
 خواند نشید مستی و شیدائی  
 شیرین کند بنغمه لالائی  
 پیدا کند شمایل جوزائی  
 خرگاه ابر تیره دریائی !  
 کای هرزه گرد لعبت غبرائی !  
 در کوه نیست تاب و توانائی  
 پیکار را، عناصر هیچجائی !  
 در رهگذار مرگ تن آسائی ؟  
 یکتا شدن بجلوه عذرائی  
 بینی همی فروغ نریائی  
 پیغام عشق را بخوش آوائی  
 رسوا شد از غرور سبک رانی  
 طغیان روح دادش گویائی

کاین بند های نغز گرانمایه  
 بخرد هماره گفته بخرد را  
 لیک اختیار من بکف روحست  
 تنگ آیدش که پرهنش بدرد  
 او سر بر آسمان بلند آرد  
 تاخواستار بانوی گردونست  
 هم بستر مه است و غمش نبود  
 بدنام عشق و شهره بیابستت  
 دانی چه روح من به زبان گل

دارد همه نمایش دانائی  
 سازد بگوش هوش پذیرائی  
 روح قفس شکسته و سودائی  
 بر وی کند هزار زلیخانمی  
 زین روی جست خواهد والامی  
 با چرخ میزند دم همتائی  
 از روز دیمه و شب یلدائی  
 بروی شکست نازد رسوائی  
 خواندن حدیث نفس به شیوائی

### قال شاگرد مدرسه

پسری رفت پیش رمالی  
 گفت: «من کودک دبستانم  
 کرده آموزگار من همه روز  
 روزها نیستم دمی دلشاد  
 تو که زاسرار غیب آگاهی  
 کز چه روتیره گشته طالع من  
 مرد بخرد که در طبایع خلق  
 لغتی اندیشه کردوسر برداشت  
 گفت: «بخت چومهر تابنده است  
 رفع آن را وسیله ای دانم  
 پیشتر ز آنکه باز برگیرند  
 باید از خواب ناز بر خیزی  
 زی دبستان روی چنانکه رود

روح افسرده و دودیده پر آب  
 دلم از رنج او فتاده به تاب  
 بر من ناتوان هزار عتاب  
 شب بچشمم نرفته یک دم خواب  
 بنگر یک زمان به اسطرلاب  
 خانه بخت من که کرده خراب؟  
 تجربت کرده بود از هر باب  
 پس بنرمی بطفل کرد خطاب  
 لیک مهری نهفته رخ بسحاب  
 هیچ کاری نبوده بی اسباب  
 از رخ آسمان، کبود نقاب  
 که سحر خیزی است کار صواب  
 تند، زی آشیان خویش عقاب

چرب گفتار کودک لعاب  
 بسیاری صحیح و بی اطناب  
 هر چه پرسد، درست و راست جواب  
 راه خوشبختی این بود، دریاب  
 هر که آرد بکار خیر شتاب  
 هست تعویذ تو همیشه کتاب

در سر کوی رهزنت نشود  
 پند آموزگار را در مغز  
 آنچه آن دل دهی که تانی داد  
 پی تحصیل درس يك دل باش  
 زرد روئی کجا بخواند دید  
 حرز و تعویذ ندهمت زیرا

### دستکاری در آفرینش

از راز روشنای فلک با خبر شوم  
 ز آنجا که مه بر آید آنسوی تر شوم  
 کجا اسیرانده بی حد و مهر شوم  
 دیدار صبحگه را زی باختر شوم  
 با آن برسد نیز پی ارهمسفر شوم  
 بایست امر را که ازین خو بدر شوم  
 نقاش چیره دست جمالی دگر شوم  
 او را بسوی کان گهر راهبر شوم  
 بهر خرید خاک فروشای زر شوم  
 گر مادریش کرد نتانم پدر شوم  
 بر جای او چو نغز بتی جلوه گر شوم  
 زی آن پری بترمی پیغامبر شوم  
 خاری بچشم مردم صاحب نظر شوم  
 هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم  
 پرسنده از تباهی کار بشر شوم  
 کاگه ز راه و رسم تو در خیر و شر شوم

گویم چو زین جهان بجهان دگر شوم  
 ز آنجا که زهره چهره نماید گذر کنم  
 و ره هیچ دل مرا نگشاید ز خاوران  
 ماه دو هفته را بگذارم به نيمروز  
 بس منزلا که بگذرم از باد نوبهار  
 در درك حسن مردم مقهور عادتند  
 در کار گاه خلقت طرحی نوین کنم  
 کس را اگر فتاد بکان گهر نیاز  
 آن گاه سنگ ریزه خرم در بهای در  
 کبکی کجاش مادر افتد بچنگ باز  
 در آسمان اگر پریمی جفت جوی نیست  
 بر بایم از فرشته دل آن گاه زسوی او  
 هر نقش زشت بینم زیبا کنم بعمد  
 تا کس نگویدم بدرون پرده راه نیست  
 ز آن مرده دل فرشته که بر مسند قضاست  
 گویم سپید مویا هنگام آن رسید

نزد جهان خدا ملکی نامور شوم  
چندیش راهبر سوی کان سقر شوم  
بر جانش آرزو را سوزان شرر شوم

برخیز تا بجای تو در داد گستری  
آنرا که دیر خفته بفر دوس و گشته هست  
و آنرا که عشق بر دل او هیچ راه نیست

### مرغ شب

زهستی نشانی جز آواش نیست!  
تو گویی که امید فرداش نیست  
اگر چهره مجلس آراش نیست  
که در دلکشی هیچ همتاش نیست  
جز آزاده ماندن تمناش نیست  
کسیرا بما جای پر خاش نیست

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب  
بنالد به بستان شبان دراز  
مر او را یکی آسمانی نواست  
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش  
بگمنامی اندر زید و ز جهان  
من و مرغ شب را گر این آرزوست

### زیر آسمان باختر

۱ - اسرار شهر

آن دل افروز چهر زرین موی!  
یار بسیار مهر اندک گوی!  
داشته رای دانش آموزی،  
بدهد مان بهار پیروزی،  
بشود طارم سپهر کبود،  
برساند بروح خسته درود!  
ساق بالا زند بطنازی  
تا کند با ستارگان بازی

خواندم از چشم وی که شادی جوست،  
فکرت خسته را بسی نیکوست،  
من و او روزگار بهمن و دی،  
دل پر امید بودمان تا کی،  
آفتاب آید و گل آید و باز  
باد نوری از نشیب و فراز  
وان بط سیم تن ز جنبش موج  
گیرد اندر سپهر چالچله اوج

مه دگر باره چهره بکشاید ،  
گرمی و تابشی پدید آید

راست چون صید پاگشوده زبند ،  
دور مانیم از کسان یکچند

نامداران فضل را یکروی ،  
سخن شاعران نادره گوی ،

بچه کار آید این که مرد حکیم  
یادین دشت بیکران عظیم

رنجها برده سالیان دراز  
راست است این ، ولی بهجز و نیاز

اینهمه کز وجود رفته سخن ،  
زیر این بر شده سپهر کهن

مرگ و آن رستن از گزند وجود  
رفتن اندر فراخنای خلود

یا گرفتن میان دوزخ جای ،  
داشتن گوش بر نهیب خدای ،

یا بدانسان که مرد رومی گفت :  
وان فنا ناپذیر روح نهفت

همه حرف است و حرف را ناچار  
در سر انجام نیست جز بندار .

ابر سیر آید از کران جسانی !  
ز آسمان سپید پیشانی !

هر دو تن سر به پهن دشت نهیم .  
وز همه جر و ماجرا برهیم .

بخداوند فضل بسپاریم !  
چند گه ناشنیده انگاریم ؟

هر چه گوید بزرگ اندرزی است ؟  
آستین بر زده کشاورزی است !

تاگران خرمنی نموده پدید !  
خوشه از خرمنش چه باید چید ؟

کس ندانست زندگانی چیست ؟  
علت پیری و جوانی چیست ؟

در گذشتن ز عالم فانی ،  
پیش افرشتگان بهمانی .

خنده اندر لیب توفنده .  
خسته و بسته و سزافکنده .

بار دیگر به خاک برگشتن .  
رهبر پیکری دگر گشتن .

اگر آغاز نیست پایانی است !  
طفل يك ساله هم سخن دانی است !

گریه‌اش پیک روح پرشور است .  
 تی تیش کز حساب ما دور است  
 گر چنین است و کودک نوزاد  
 فخر او را سزد که هست استاد  
 پس چه باید گزافه بردن رنج  
 با همه زور عقل حکمت سنج .  
 هر که دستش رسید بر دهنش  
 مرده ریگی نیافته نمش  
 بر سر مردم آستین افشاند  
 کس نگفتش که خواجه تانی خواند  
 چند گز دیده ای ازین خرگاه  
 ای نخستین قدم شده گمراه  
 تا نگویی که عاشقستی و دل  
 فاش بینی جواب هر مشکل  
 طفل را نیز روز بی خبری  
 چوب را در خیال وی نگری  
 نیک اگر بنگری توانی دید  
 ای بسا علتی که هست پدید  
 داده تعلیم عادتش به نخست  
 به از آن نیز چون نتازد جست

خنده وی ز عالم بالاست !  
 دل گشاینده خطبه غراست !  
 منطق آموخته ارسطو را ،  
 دانش مرد راستی جو را ،  
 وین همه گفته کهن خواندن  
 پیش یک قطره آب در ماندن !  
 خویشتن را سخنوری پنداشت !  
 بهر آیندگان به ارث گذاشت !  
 که منم رفته تا به سرحد نور !  
 آنچه با جفت خویش گوید مور ؟  
 وین برازنده سقف مینائی ؟  
 نرسیده به اصل زیبایی !  
 بهر تو جنبش است و آشوبش  
 گر شوی هست روی محبوبش  
 اسبکی بخش از پی بازی  
 که بود جفت اشهب تازی !  
 کز چه بازیچه را طلبکار است  
 توندانی که طفل هشیار است  
 که بود چیزیش که ویژه اوست  
 بیشتر ز ارزشش بدارد دوست

تو سنی نیز هیچ نتواند ،  
 سر به طغیان دمی بجنباند ،  
 لیک بازیچه روزی از بشکست  
 یادمی جان گرفت و او را خست  
 عشق بازیچه‌ای است دلکش و خوب  
 جسته پیرایه های بس مرغوب  
 خوانده خود بینی بشر بازش ،  
 در گذشته ز وهم پروازش  
 عاشقان کودکان لعب گرد  
 گرچه گم کرده راه و بی خبرند  
 من خود این عشق را پذیره بدم  
 مدتی چون گذشت خسته شدم  
 ای بسا دی‌ها که ابر سیاه  
 مشکل عشق را نیافته راه .  
 آسمان سرد بود و دل گلخن ،  
 برف بر عارضم نشستی و من  
 من شده غرق و آب سیل آسا  
 من به آتش درون بدم کانه‌جا  
 بهر شمعی که نورش از من بود  
 هیچ دانی کز آنچه بودم سود ؟

که رود هر کجا دهد فرمانش  
 بر کفل چوب اگرزند چندانش  
 یا از آن بهتری بچنگ آورد  
 دیگرش هیچ یاد نارد کرد !  
 عادت آورده در زمانه پدید !  
 تا رباید دل از سیاه و سپید !  
 آسمانی درخش تابنده !  
 تا شده نامران و پاینده !  
 روز و شب با خیال بازیشان !  
 آنچه خواهی زبان درازیشان !  
 چند گه ایزدی شناختمش .  
 چونکه با دست خویش ساختمش .  
 داشت بر طارم سپهر درنگ  
 من و بازیچه ایستاده بچنگ !  
 روز کوتاه بود و شکوه دراز !  
 پیش بازیچه گرم عجز و نیاز !  
 ریختی ز آستین بالاپوش !  
 فکرت درد مند می زد جوش !  
 داشتم ابله‌خانه زاری ها .  
 ناز ها مزد بیقراری ها !



گردمش گه به آسمان مانند  
 دادمش با فرشتگان پیوند  
 خطبه ها کردمش بلیغ و بلند  
 گر زدی بامداد شکر خند  
 رفتی از بر زبانش گفتاری  
 یانه بهر کسبش مقداری ،  
 چند نوروز چون براو بگذشت ،  
 نور بخش سرای دیگر گشت  
 رفت از حد برونش آوازه ،  
 حکمت از وی گرفت اندازه ،  
 خلق در پیش وی ثنا گستر :  
 دسترنج سپهر شعبده گر  
 تیره بینی در او معاینه دید  
 ور بخندیدی از سیاه و سپید  
 ابلهان متفق که بالائی است  
 ور درو هیچ فرو زیبائی است  
 بگمانشان که در پرستش وی  
 جسته در بحر آفرینش پی  
 بیخبر زانکه سخت نادر است  
 خود تهی دست و خام گفتار است

وان جهانی که نیست پایانش .  
 خواندمی کار دست یزدانش .  
 بردمش از سپهر آنسو تر  
 دیدمش ز آفتاب نیکوتر !  
 بود اگر چند کودکانه و سست  
 بهر من چون سرورش بود درست !  
 کم کمک جان گرفت و نیرو یافت  
 سر زمن وز هوای من بر تافت .  
 شد پرستندگان وی بسیار ،  
 معرفت برد ازو حساب و شمار ،  
 که بهشتی نژاد و بانسب است .  
 و آیت حسن و عایه طرب است !  
 ز آفرینش هزار راز نهفت !  
 لن ترانی بر کران می گفت  
 بیخبر زانکه ضرب شصت منست  
 زاده فکر و کار دست من است !  
 گشته ز اسرار زندگی آگاه  
 واندرین مرده لایح یافته راه !  
 فکرتی کش طراز و آمین داد  
 مغزوی خسته روح او ناشاد !